



نشر بیڈگل  
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: دکتراف، ای. ال. ۱۹۳۱ - م. Doctorow, E. L.  
عنوان و نام پدیدآور: مغز اندرو / ای. ال. دکتراف: ترجمه محمد رضا ترک تناری  
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲  
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص: ۱۱، ۵×۱۹ س. م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۱۶-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: [2014], *Andrew's Brain: a novel*  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م  
موضوع: *American Fiction -- 20th Century*  
شناسه افزوده: ترک تناری، محمد رضا، ۱۳۶۳ -، مترجم  
رده بندی کنگره: PS۳۵۵۹  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتاب شناسی ملی: ۹۱۵۷۳۰۶

# مغز اندرو

ای. ال. دکتروف

ترجمه محمد رضا ترک تناری



نشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

**Andrew's Brain**

**E. L. Doctorow**

Random House, 2014



مغز اندرو

ای. ال. دکتروف

ترجمه محمد رضا ترک تتاری

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۱۶-۵

---

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | [bidgol.ir](http://bidgol.ir) | نشر بیدگل

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

---

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

[bidgol.ir](http://bidgol.ir)

---

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی



برای ام.

نویسنده

برای سین. سین. عزیز

مترجم







## یادداشت مترجم

ادگار لارنس دکتروف (۲۰۱۵-۱۹۳۱)، نویسنده شهیر آمریکایی، که بیشتر با نام ای. ال. دکتروف شناخته می‌شود، به قلم و همت مرحوم نجف دریابندری کم‌وبیش به کتاب‌خوان‌های فارسی معرفی شده است. در انتهای کتاب هم مصاحبه‌ای را ترجمه کرده‌ام که در آن از زبان شیرین دکتروف با زیروهم زندگی او آشنا می‌شوید، از این رو در مقدمه بیش از این درباره او صحبت کردن مصداق درازگویی است. مغز اندرو آخرین کتاب دکتروف است و از آنجایی که در این کتاب به قول خودش دست به تجربه‌گرایی زده، حال و هوای آن با رمان‌های مألوف و حتی دیگر رمان‌های خود دکتروف اندکی تفاوت دارد. برای اینکه خواننده با پیش‌داوری سراغ متن نرود و از طرف دیگر داستان را هم لو نداده باشم، تنها به گفتن این نکته اکتفا می‌کنم که رمان گفت‌وگویی دونفره است بین اندرو و روان‌کاوش. همان‌طور که اشاره کردم، در انتهای کتاب مصاحبه‌ای آورده‌ام که در آن به تفصیل درباره رمان صحبت می‌شود و طبیعتاً به فهم بهتر رمان کمک می‌کند. علاوه بر این، خواندن این مصاحبه برای داستان‌نویسان نیز خالی از لطف نخواهد بود.

•  
دوستانم مهدی فروتن و سولماز سلوکی ترجمه را پیش از انتشار خواندند و ملاحظات کارسازشان را در اختیارم قرار دادند. خانم مریم فرنام نیز زحمت ویرایش کتاب را کشیدند. از همگی این عزیزان و همچنین مجموعهٔ محترم نشر بیدگل کمال تشکر را دارم.



مغز اندرو





## یک

می‌خواهم ماجرای دوستم اندرو، دانشمند علوم شناختی، را برای تعریف کنم. البته داستان خوشایندی نیست. یک شب اندرو، با نوزادی در آغوش، رفت دم‌خانه همسر سابقش مارتا. چون برایانی، زن دوم زیبا و جوانش، از دنیا رفته بود.

چرا و چگونه؟

به آنجا هم می‌رسیم. وقتی مارتا از داخل چارچوب در بروبر اندرو را نگاه می‌کرد، اندرو گفت تنهایی از پشش برنمی‌آیم. برحسب اتفاق آن شب برف می‌بارید و مارتا محو تماشای دانه‌های نرم برف شده بود که مثل جانورهای کوچک و غریب می‌نشستند روی لبه کلاه بیسبال نیویورک یانکیز اندرو. مارتا این شکلی بود، طوری مجذوب محیط می‌شد که انگار شعری تصویری است و او در کار ساختن قطعه‌ای موسیقی برای آن. حتی در حالت عادی هم دیر واکنش نشان می‌داد، با چشم‌های تیره درشت برآمده و بی‌قرارش زل می‌زد به آدم و بعد لب‌خندی روی لب‌هایش می‌نشست یا سرش به انکار یا تأیید می‌جنبید. در این بین، گرما از در باز خانه بیرون زده و روی

عینک اندرو بخار نشانده بود. اندرو، با چشم‌های پنهان پشت عینک بخارگرفته‌اش، مثل نابینایی گیرافتاده در برف، همان‌طور آنجا ایستاده بود و کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد وقتی بالاخره مارتا دست‌ها را پیش آورد، نوزاد قن‌داق پیچ شده را آرام از او گرفت، برگشت داخل و در را روی او بست.

این اتفاق کجا داشت می‌افتاد؟

آن موقع مارتا در حومه نیویورک زندگی می‌کرد، در نیوروشل. محله‌ای با خانه‌های بزرگ در سبک‌های معماری مختلف — تودوری<sup>۱</sup>، کوچ‌نشینان هلندی<sup>۲</sup>، احیای یونانی<sup>۳</sup> — که اغلب ساخت دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بودند و حصاری از درختان بلند کهن سال — بیشتر افراهای نروژی — خانه‌ها را از خیابان جدا می‌کرد. اندرو دوید سمت ماشینش و با یک آغوشی نوزاد، یک کیف لباس و دوتا کیسه پلاستیکی حاوی وسایل بچه برگشت. محکم در زد: مارتا، مارتا! شش ماهش است، هم اسم دارد هم شناسنامه. شناسنامه‌اش اینجاست، پیش من، خواهش می‌کنم در را باز کن مارتا، نیامده بودم دخترم را بگذارم پیش تو، فقط کمک می‌خواهم، کمک کن!

در باز شد. شوهر مارتا، مردی چهارشانه، پشت در بود. از اندرو خواست باروبندیش را بگذارد زمین. اندرو اطاعت کرد و شوهر چهارشانه مارتا بچه را چپاند توی بغل اندرو و بهش گفت که همیشه یک پخمه بی‌دست و پا بودی. متأسفم که زن جوانت فوت کرده، اما احتمالاً باز یکی از آن گندکاری‌هایت باعث مرگش شده، یک سهل‌انگاری بیجا، یکی از آن آزمایش‌های فکری یا حواس‌پرتی‌های

معروف‌ت، ولی هرچی که بوده آن استعداد خدادادی‌ات را یادمان می‌اندازد که ممکن نیست جایی بروی و فاجعه بار نیآوری.

اندرو بچه را گذاشت توی آغوشی که روی زمین بود و باهم بلندشان کرد و سلانه سلانه راه افتاد سمت ماشینش، راه لیز بود و کم مانده بود بخورد زمین. کمر بند ایمنی صندلی عقب را بست دور آغوشی و برگشت سمت خانه مارتا، کیسه‌های پلاستیکی و کیف لباس را هم برداشت و برشان گرداند داخل ماشین. وقتی مطمئن شد همه چیز سر جای خودش است، در ماشین را بست، صاف ایستاد و همین‌که برگشت، مارتا را دید که شال به دوش روبه‌رویش ایستاده. به اندرو گفت: بچه را بده به من.

[فکر می‌کند]

ادامه بده...

نه، دارم به مطلبی فکر می‌کنم که درباره علل بروز اسکیزوفرنی و اختلال دوقطبی خواندم. زیست‌شناس‌های مغز با تعیین توالی ژن‌ها و پیدا کردن واریاسیون‌ها در ژنوم<sup>۴</sup>، همان پروتئین‌هایی که شکل ریشه گیاهان اند و پایه و اساس تلولوژی<sup>۵</sup>، دنبال این‌اند که علت این بیماری‌ها را پیدا کنند. برای هر کدام از این ژنوم‌ها عدد و حرف تعیین می‌کنند، یک حرف از این یکی کم می‌کنند و عددی به آن یکی اضافه می‌کنند تا جایی که ببینند اثری از بیماری نمانده. و اگر این اتفاق بیفتد، بازار گفت‌وگو درمانی‌ات بد کساد می‌شود، دکتر<sup>۶</sup>.

خیلی هم مطمئن نباش.

حرفم را قبول کن، از کار بی‌کار می‌شوی. از ما، مصرف‌کنندگان میوه‌های درخت دانش، چه کار دیگری برمی‌آید غیر از مطالعه

بیولوژیکی خودمان؟ کاهش درد و افزایش طول عمر. مثلاً می‌خواهی پشت‌سرت یک چشم دیگر داشته باشی؟ الساعه. مخرجت روی زانو باشد؟ ترتیبش را می‌دهیم. حتی اگر بخواهی بال هم می‌توانی داشته باشی، هرچند نهایتش نمی‌توانی آن بالا بالاها پرواز کنی، بیشتر شبیه جست‌زدن است، جست‌های بلند، مثل شلنگ‌تخته انداختن با قدم‌های خیلی بزرگ روی صفحات متحرک راهروهای طویل فرودگاه که شبیه پله‌برقی‌های مسطح‌اند. تازه از کجا معلوم که خدا هم همین را نخواهد؟ اینکه طرح مزخرف و ناقصش از زندگی را، این درد بی‌درمانی که نمی‌داند چه‌کارش کند، به کمال برساند؟ ما یک جور نقشه‌جایگزین بوده‌ایم. داروین مسئله را حل کرده است. پس بالاخره مارتا بچه را گرفت؟

به این هم فکر می‌کنم که چطور توی تابوت‌های پوسیده‌مان تجزیه می‌شویم، چطور تکه‌های کوچک میکروژنتیکی جسممان جذب امعا و احشای کرم‌خاکی کوری می‌شود که، بی‌آنکه بداند چرا، در خاک باران خورده می‌لولد و از آن سر برمی‌آورد تا منقار تیز گنجشکی‌کارش را بسازد. ببین، این فضله‌ای که ناغافل از آسمان افتاد روی درخت و حالا مثل پانسما مرطوبی روی شاخه درخت نشسته، زمانی بخشی از دی‌ان‌ای من بوده و حالا تبدیل به خوراک درختی می‌شود که برای زنده‌ماندن می‌جنگد. بله، می‌جنگد. می‌دانی، آن موجودات ساکن، سرسخت و رگ‌وریشه‌دار در سکوت برای بقا می‌جنگند، همان‌طور که ما باهم می‌جنگیم، سر همان خورشید و همان خاک، خاکی که در آن ریشه دوانیده‌اند. دانه‌هایی که خودشان پخش کرده‌اند، در همان جنگل، در برابرشان قد علم



می‌کنند، همان‌طور که شاهزاده‌ها در برابر شاه‌ها، پدرانشان، در امپراتوری‌های باستانی قد علم می‌کردند. اما درخت‌ها آن قدرها هم بی‌حرکت نیستند. باد که شدت می‌گیرد، از ناامیدی به رقص می‌آیند، درخت‌هایی که برگ‌های انبوه‌تری دارند این طرف و آن طرف تاب می‌خورند و ذله و عاصی از وجود خودشان دست‌ها را رو به آسمان دراز می‌کنند... خب، از انسان‌نگاری<sup>۷</sup> تا شنیدن صداها راه چندان نیست.

صدا می‌شنوی؟

آ، می‌دانستم نظرت را جلب می‌کند. اغلب وقتی دارد خوابم می‌برد. در واقع، هر وقت که صدا می‌شنوم، می‌دانم عن‌قرب است که خوابم ببرد. و همین باعث می‌شود بیدار شوم. نمی‌خواستم اینها را به تو بگویم، ولی حالا دارم می‌گویم.

چی می‌گویند؟

نمی‌دانم. چیزهای عجیب و غریب. درست نمی‌شنوم که چی می‌گویند. منظورم این است که، شکی نیست که صدا هستند، اما درعین حال صدایی ندارند.

صداهای خاموش.

بله. انگار معنی کلمه‌هایی را می‌شنوم که بی‌صدا به زبان می‌آیند. من فقط معنی‌شان را می‌شنوم، ولی می‌دانم کلمه‌هایی هستند که ادا می‌شوند. معمولاً هم از زبان آدم‌های متفاوت.

این آدم‌ها کی‌اند؟

هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسم. یک‌بار دختری را دیدم. خب، طبیعی است... هر مردی این خواب را می‌بیند.

بیشتر از یک خواب است. دختره را هم نمی‌شناختم. پیراهن تابستانی بلندی تنش بود که تا بالای زانوهایش می‌رسید. کتانی هم پایش بود. پای چشم‌هایش کک‌ومک محوی داشت و صورتش، با وجودی که در سایه بود، انگار که زیر نور آفتاب باشد، به نظر زنگ‌پریده می‌آمد. آن قدر خوشگل بود که دل آدم را ببرد! دستم را گرفت.

خب این بیشتر از یک صداست، قطعاً خیلی بیشتر از یک صدای خاموش.

فکر می‌کنم چیزی که اتفاق می‌افتد این است که معنی را می‌شنوم و در ذهنم برایش تصویر می‌سازم...

پس اگر اشکالی ندارد برگردیم سراغ همان دانشمند علوم شناختی. راستش دوست نداشتم بهت بگویم از خواب که پا می‌شوم و روز را که می‌خواهم شروع کنم باز این صداها می‌خاموش را می‌شنوم. اما چرا نباید بگویم؟ مثلاً یک روز صبح در راه محل کارم، قهوه و روزنامه‌ام را خریده بودم و پشت خط عابر پیاده شمارش معکوس ثانیه‌های قرمز را نگاه می‌کردم، که صدایی گفت حالا که اینجا ایستاده‌ای، چرا در توری را تعمیر نمی‌کنی. خیلی واقعی بود، آن قدر واقعی که برگشتم ببینم چه کسی پشت سرم است. اما کسی نبود و من گوشه چهارراه تنها ایستاده بودم.

اینها را که شنیدی چه تصویری به ذهنت آمد؟

تصویر یک زن جاقفاده. خودم را دیدم که کنار در آشپزخانه‌اش ایستاده‌ام. توی یک مزرعه متروک. گمانم جایی در پنسیلوانیای غربی. یک کامیون قدیمی و بدون باربند هم داخل حیاط بود. تن

زن یک لباس راحتی رنگ ورورفته بود. سرش را از روی سینک ظرف‌شویی بلند کرد و با بی‌اعتنایی آن جمله را گفت. پشت میز آشپزخانه دختر بچه‌ای داشت با مدادشمعی نقاشی می‌کشید. نوه‌اش بود؟ نمی‌دانستم. دخترک نگاهی به من انداخت و بعد برگشت سمت نقاشی‌اش و یکدفعه با مدادشمعی‌اش افتاد به جان کاغذ... هرچی را که کشیده بود با خشم خط‌خطی کرد.

در واقع آن دوست اندرو خودت نیستی؟ همان دانشمند علوم شناختی که آن بچه کوچولو را برد خانه همسر سابقش؟  
بله.

و حالا داری می‌گویی که خواب دیدی فرار کرده‌ای و یکدفعه دیده‌ای ایستاده‌ای کنار یک در توری توی یک مزرعه متروک در ناکجا؟

خب، خواب نبود، یک صدا بود. لطفاً درست گوش بده. این صدا تداعی‌گر دورانی بود که می‌خواستم بروم یک جایی خودم را گم‌و‌گور کنم، بعد از اینکه من و مارتا بچه‌مان را از دست دادیم و پشت‌بندش زندگی مشترکمان هم از دست رفت. برایم مهم نبود کجا بروم. رفتم ترمینال و اولین اتوبوسی را که دیدم سوار شدم. خوابم برد و وقتی بیدار شدم، اتوبوس داشت از جاده‌های مارپیچ تپه‌های پنسیلوانیای غربی می‌گذشت. توی یکی از شهرهای بین‌راهی اتوبوس کنار یک آژانس مسافرتی کوچک ایستاد. پیاده شدم تا اطراف میدان شهر دوری بزنم: دو یا سه بعد از نیمه‌شب بود و همه جا بسته، داروخانه، خواربارفروشی کوچک، قاب‌سازی، سینما و ساختمان دادگستری با سبکی شبیه معماری ژمانسک<sup>۱</sup> که سمت دیگر

میدان را کامل گرفته بود. داخل میدان و روی چمن‌های خشکیده و قهوه‌ای‌رنگ، مجسمه سبزوسیاهی بود از مردی سوار بر اسب، یادمانی از یکی از قهرمان‌های جنگ داخلی. به آژانس مسافرتی که برگشتم، اتوبوس رفته بود. پای پیاده راه افتادم، از شهر زدم بیرون، از روی ریل‌های قطار و از کنار چند انبار گذشتم، دوسه کیلومتر آن طرف‌تر— حالا دیگر داشت آفتاب می‌زد— رسیدم به یک مزرعه بایر. گرسنه بودم. رفتم توی حیاط. هیچ تنابنده‌ای به چشم نمی‌خورد، رفتم پشت خانه و دیدم که جلوی یک در توری ایستاده‌ام. و آن دو نفری که زاده تصوراتم بودند یا فکر می‌کردم زاده تصوراتم هستند، آنجا بودند، دخترک و پیرزن. پیرزن همانی بود که آن روز صبح آن جمله را گفته بود، وقتی در واشینگتن دی. سی. قهوه و روزنامه به دست پشت چراغ‌قرمز منتظر بودم.

پس یعنی می‌گویی که فرار کردی و دیدی روبه‌روی یک در توری واقعی در یک مزرعه متروک جایی توی پنسیلوانیا ایستاده‌ای؟ همان جایی که قبل‌تر تصور کرده بودی.

ای بابا! من این را نگفتم. سوار اتوبوس شدم و سفر دقیقاً همان طوری بود که تعریف کردم. شهر کوچک دورافتاده، مزرعه بایر. وقتی رسیدم خانه هردوتایشان آنجا توی آشپزخانه بودند، پیرزن و دخترک مدادشمعی به دست. یک کاغذ مگس‌کش نواری هم از چراغ سقف آویزان بود و رنگش از مگس سیاه شده بود. همه چیز واقعی بود. اما کسی ازم نخواست در توری را تعمیر کنم.

نخواست؟

من خودم پیشنهاد دادم تعمیرش کنم. خسته و گرسنه بودم. هیچ مردی آن اطراف نبود. فکر کردم اگر برای یک همچین کار فنی‌ای پیشنهاد کمک بدهم، می‌گذارند دست‌ورویی بشویم و چیزی هم برای خوردن جلویم می‌گذارند. صدقه نمی‌خواستم. این بود که لبخندزنان گفتم: صبح به‌خیر. به‌گمانم گم شده‌ام، در توری‌تان به‌نظر تعمیر لازم دارد و فکر کنم بتوانم درستش کنم اگر در ازایش یک فنجان قهوه بهم بدهید. دیدم در درست بسته نمی‌شود، لولای بالایی از چارچوب درآمده و تور سیمی تق‌ولق بود. با این اوصاف در توری بلااستفاده بود و برای همین بود که آن کاغذ مگس‌کش نواری را از سیم چراغ سقفی آویزان کرده بودند. پس می‌بینی که خیالات عجیب‌وغریب نکشانده بودم آنجا. واقعاً سوار اتوبوس شده بودم و آن مزرعه و آن دو نفر را دیده بودم و بعدش تمام این ماجرا را از ذهنم پاک کرده بودم، تا آن روز صبح توی واشینگتن که گوشه‌ای منتظر صفر شدن ثانیه‌های قرمز بودم و صدای...  
توی واشینگتن کار می‌کردی؟

بله، مشاور دولت بودم، اما دقیق نمی‌توانم بگویم چه کار می‌کردم... همین حین که منتظر بودم، صدای آن پیرزن را شنیدم که کم‌وبیش همانی را گفت که وقتی کنار در توری خانه‌شان پیدایم شد گفته بود. فقط این بار لحنش کنایه‌دار بود، انگار که از وجناتم متوجه درماندگی‌ام شده باشد و منظورش این باشد که «حالا که اینجا ایستاده‌ای، بیا و یک بار در عمرت کار مفیدی بکن و این در توری را تعمیر کن.» توی رشته‌تان اصطلاح خاصی برای این نوع تجربه وجود دارد، درست است؟

بله، ولی مطمئن نیستم که الآن داریم راجع به همان تجربه صحبت می‌کنیم.

می‌دانی ما هم اصلاحات خاص رشته خودمان را داریم. تخصص شما ذهن است و تخصص من مغز. یعنی ممکن است یک روز این دو قطب به هم برسند؟ نکته مهم سفری که حرفش رفت این است که به جایی رسیده بودم که حس می‌کردم هر کاری انجام می‌دهم باعث می‌شود به آدم‌هایی که دوستشان دارم آسیب بزنم. می‌توانی این را درک کنی آقای روان‌کاو لمیده بر صندلی ارگونومیک؟ نمی‌توانستم بفهمم چطور می‌توانم جلوی فاجعه را بگیرم، انگار محال ممکن بود که کاری بکنم و بعدش اتفاق وحشتناکی نیفتد. برای همین سوار آن اتوبوس شدم تا خودم را گم و گور کنم. هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود. می‌خواستم زندگی‌ام را محدود کنم، می‌خواستم خودم را وقف جزئیات پیش‌پاافتاده و بی‌معنی زندگی روزمره کنم. حتی از پس این کار هم برنیامدم. حرف‌هایی که او زد عین حقیقت بود.

کی و چی گفت؟

شوهر چهارشانه مارتا.

اندرو که وارد خانه شد دید شوهر چهارشانه مارتا دارد شال و کلاه می‌کند و مارتا، همان‌طور که بچه به بغل از پله‌ها بالا می‌رود، کلاه بچه را برداشته و زیپ کاپشن سرهمی‌اش را باز می‌کند. متوجه شد که داخل خانه‌ای بزرگ و اعیانی است، بسیار مجلل‌تر از خانه‌ای که خودش و مارتا در آن باهم زندگی می‌کردند. راهروی ورودی با پارکتی تیره فرش شده بود و از گوشه چشم می‌دید که سمت چپش یک اتاق نشیمن

دنج است، با کلی اسباب واثاث، شومینه‌ای روشن و پرتزهای بالای  
طاقچه که با آن ردای بلند، صلیب ارتدوکسی آویزان از زنجیر و تاجی  
که شبیه کلاه‌های قلاب دوزی شده بود به نظر می‌رسید یک تزار روس  
باشد. سمت راستش اتاق مطالعه‌ای بود با دیوارهایی سرتاسر کتاب  
و پیانوی سیاه استاین‌وی مارتا. راه‌پله، که قالی عنابی‌رنگ رویش با  
گیره‌های برنجی به آن متصل شده بود، نرده‌ ماهوتی ظریفی داشت و  
مارتا، شلوار راحتی به پا همراه نوزادی که در آغوش داشت، بی‌آنکه  
نرده را بگیرد، داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. اندرو می‌دید که اندام مارتا  
تکان نخورده و به خودش که آمد دید، پس از سال‌ها، دوباره دارد  
پاهای خوش‌تراش و چشم‌نواز او را از پشت با دقت و رانداز می‌کند.  
پالتوی شوهر چهارشانه مارتا یقه دایره‌ای شکل پهنی داشت شبیه شنل  
که شانه‌ها را می‌پوشاند، با آستین‌هایی کلوش و گل‌وگشاد. مدت‌ها  
بود کسی دیگر از این پالتوها نمی‌پوشید. کلاهش از آن کلاه‌های  
ورزشی ضدچروک بود و برای سر بزرگ شوهر چهارشانه مارتا کوچک.  
مارتا بدون اینکه سر برگرداند با همان لحن آمرانه و آرامی که وقتی  
باهم بودند به کار می‌برد گفت: باهاش برو اندرو.

اندرو جلوتر دوید و در سمت شاگرد را باز کرد. خوشحال بود که  
شوهر چهارشانه مارتا راحت خودش را داخل صندلی جا کرد. رفتند  
به پاتوق همیشگی شوهر چهارشانه مارتا. او، بی‌آنکه چیزی بگوید،  
سر چهارراه‌ها به راست و چپ اشاره می‌کرد و راه را به اندرو نشان  
می‌داد، و وقتی که رسیدند با صدایی خرناس مانند و اشاره دست جای  
پارک را نشان داد. باری بود در یک مرکز خرید بزرگ. اندرو انتظار  
یک گفت‌وگوی خاص را داشت، یک جور درک متقابل — بالاخره

هردوتایشان تجربه زندگی با یک زن را داشتند — ولی وقتی هم که با نوشیدنی هایشان توی آن لیوان‌های پایه بلند کریستال پشت میز بار نشستند، به‌رغم انتظار اندرو، شوهر چهارشانه مارتا لب از لب باز نکرد. این بود که اندرو به حرف آمد و چیزی گفت در این مایه‌ها:

هرچی که راجع به من فکر می‌کنی درست است. من بودم که اتفاقی دختر خودم و مارتا را به کشتن دادم، یعنی با نیت خیر دارویی بهش خوراندم که فکر می‌کردم پزشک دخترمان تجویز کرده. داروخانه‌چی نسخه را اشتباهی پیچید و من هم آن قدری که باید حواسم جمع نبود، تمام روز سرم در رساله دکترا می‌خورد، چندین ساعت توی آزمایشگاه بودم، جلسه گروه و اینها هم بود و فقط از سر وظیفه دارو را با یک قطره چکان ریختم داخل دهان کوچک دخترم. تمام شب هر دو ساعت این کار را تکرار کردم، تا اینکه بچه ساکت شد، دیگر گریه نمی‌کرد، مرده بود. نفهمیدم مرده، فکر می‌کردم بالاخره خوابش برده. خسته بودم و دراز کشیدم، وظیفه من بود که بیدار بمانم و به بچه مریضمان برسیم چون مارتا خیلی خسته بود — تمام روز مشغول تدریس پیانو در کلاس پیشرفته‌اش بود و تازه مرد خانه من بودم. با صدای جیغ مارتا بیدار شدم، صدایی که صدای آدم نبود، صدای یک حیوان جنگلی عظیم‌الجثه بود که پایش توی یک تله فلزی گیر کرده، نه از آن گونه‌های جانوری دوران حاضر، بلکه از آن نوع پارینه‌سنگی‌اش.

شوهر چهارشانه مارتا رو به آینه آبی پشت بار گفت: می‌دانی، وقتی یک حیوان پایش توی تله گیر کند، چطور خودش را آزاد می‌کند؟ پایش را



می‌جود. البته بعدش تا ابد زمین‌گیر می‌شود و نمی‌تواند درست و حسابی از پس خودش بریاید و یک زندگی معمولی داشته باشد. اندرو گفت منظورت مارتاست.

بله. و من هم برای همیشه زمین‌گیر شدم. چون دل باختم و با زنی ازدواج کردم که درد لاعلاجی دارد، زنی که حتی دیگر نمی‌تواند حرفه‌اش را ادامه بدهد. به لطف جناب مستطاب اندروی «متظاهر»<sup>۹</sup>.

منظورت از جناب مستطاب اندروی «متظاهر» منم؟

بله، کسی که ترکیب بی‌عرضگی‌اش با نجابت، دلربایی و مهربانی و خیرخواهی هیچ دست‌کمی از شگردهای قاتلان بالفطره ندارد. یک نوشیدنی دیگر بزنیم.

اندرو، چون خودش را به‌نوعی مدیون شوهر مارتا می‌دانست، لیوانش را برداشت تا زود برود بالا و نوشیدنی دیگری، که در واقع به آن هم میلی نداشت، سفارش بدهد. همان موقع لیوان از دستش لیز خورد. در تقلا برای گرفتن لیوان، آستین کاپشنش گیر کرد به کاسه بادام‌زمینی روی بار و آن را هم انداخت. دستپاچه شد و آمد هم‌زمان هردوتا را بگیرد که لیوان و محتویاتش، شامل یخ و برشی لیمو، و از پی‌اش سیل بادام‌زمینی‌ها روی پای شوهر چهارشانه مارتا سرازیر شد.

از حرف‌هایش دلخور نشدی؟ شوهر چهارشانه مارتا را می‌گویم. عصبانیت نکرد؟

نه، خواننده‌ٔ اُپراست. اپرا هنر احساسات بی‌حدومرز است. اتفاق ساده‌ای می‌افتد و آنها ساعت‌ها برایش آواز می‌خوانند.

چیزی که می‌گفت، با وجود آن صدای باس-باریتون ' و طنین تزاری مرعوب‌کننده‌اش، عین حقیقت بود. نه جا داشت دلخور بشوم نه عصبانی، فقط هم دلیلش این نبود که خودم را خوب می‌شناختم بلکه چون توی مغزم یک جور گسست وجود دارد و به همین خاطر احترام و شرف، و باقی فضیلت‌ها، برایم معنی خاصی ندارند. هیچ‌کدامشان. همیشه در نهایت می‌بینم کارهایی که کرده‌ام هیچ حسی در اعماق وجودم، اگر چنین جایی وجود داشته باشد، ایجاد نمی‌کنند. کوچک‌ترین عذاب وجدانی در قبال مرگ فرزندانم، همسرانم، آتش‌هایی که سهواً به پا کرده‌ام و تمام مصیبت‌های این‌چنینی که به بار آورده‌ام، در عالم رؤیا وادارم می‌کند فرار کنم سمت جایی که نتوانم به کسی آسیبی برسانم، ولی در این زندگی، در بیداری، در برابر گناهانم بی‌تفاوتم، کرختم.

اما، بعد از آن پیشامد وحشتناک مرگ فرزندت، سوار اتوبوس شدی و رفتی به پنسیلوانیای غربی. درست است؟ یا الآن می‌گویی که کل این ماجرا هم یک خواب بوده؟

نه، اتفاقی که در واقعیت افتاد همان است که تعریف کردم. خب، پس، در بیداری مثل خواب‌هایت فرار کردی و کسی که در برابر گناهش بی‌تفاوت باشد این کار را نمی‌کند.

گهگاه ممکن است چنین کارهایی ازم سر بزنند ولی جزو خصایصم نیستند، در مقایسه با حالت معقول روحی‌ام، اینها اتفاقات نادری هستند که ممکن است بیفتند یا نیفتند، بقایای انسانیتی که احتمال یک زمانی داشته‌ام.

متوجهم.